

فصل ده

بعد از آن شب با فینرتی و لشر، و با آن آدم‌های خوب معمولی، آلفی، لوک لایاک، بلرمن، و مارتا و باربرا، دکتر پل پروتئوس تا دیروقت بعد از ظهر خوابید. وقتی بیدار شد، آنتی‌ت‌خانه نبود، و او با دهانی خشک، چشم‌هایی سوزان، و معده‌ای که انگار با پشم گربه پُرش کرده باشند (حالت تهوع و اینها)، راه افتاد به سوی پست مسئولانه‌اش در کارخانه ایلوم.

چشم‌های دکتر کاترین فینچ، منشی‌اش، به دلیل دیگری خون‌گرفته بود؛ دلیلی آن قدر همه‌چیز را تحت‌الشعاع قرار داده بود که او چندان متوجه حال‌وروز پل نشد.

مکانیکی گفت: «دکتر کرورنر زنگ زده بودند.»

«اوه؟ می‌خواهند بهشان زنگ بزنم؟»

«دکتر شپرد پیغام را گرفتند.»

«جدی؟ چیز دیگری هم بود؟»

«پلیس؟»

«پلیس؟ آن‌ها چه می‌خواستند؟»

«دکتر شپرد پیغام را گرفتند.»

«باشه.» همه‌چیز داغ و روشن و خواب‌آور به نظر می‌رسید. روی لبه میز او نشست و نفسی تازه کرد. اون خون‌خوار (dog-eat-dog) رو بیار پشت خط.

«لازم نیست. الان توی دفتر شماست.»

پل، با دلواپسی فکر می‌کرد شپرد این بار برای چه گله یا بی‌اعتنایی یا تخلفی از مقررات می‌خواهد او را ببیند، و با احتیاط در دفترش را باز کرد.

شپرد پشت میز پل نشسته بود و غرق امضا کردن دسته‌ای گزارش بود. سرش را بالا نیاورد. چابک، درحالی‌که چشم‌هایش هنوز روی کاغذها بود، دستگاه اینترکام (آیفون) را روشن کرد. «دوشیزه فینچ -» «بله قربان.»

«در این گزارش ماهانه امنیتی: دکتر پروتئوس به شما گفتند دیروز چطور می‌خواهند ورود فینرتی را بدون همراه رسیدگی کنند؟»

پل گفت: «قصد داشتم ذهن گشادم را دربره‌اش بسته نگه دارم.»

شپرد با خوشحالی و تعجبی ظاهری سرش را بالا آورد. «عجب، چه حلال‌زاده» هیچ حرکتی نکرد که از صندلی پل بلند شود. با رفاقتی گرم گفت: «زاستی، حدس می‌زنم حسابی خمار بودی، نه پسر؟ باید کل روز را مرخصی می‌گرفتی. من آن قدر این‌جا را بلدم که جای تو را پُر کنم.»

«ممنون.»

«زحمتی ندارد. راستش این کار آن قرها هم پیچیده نیست.»

«انتظار داشتم کاترین مراقب اوضاع باشد و اگر لازم شد کمک بخواند.»

«می‌دانی کرونر درباره آن چه فکری می‌کند. درست انجام دادن کارها در دسر خیلی بیشتری ندارد، پل.»

«ممکن است بگی کرونر چه می‌خواست؟»

«آها، بله - می‌خواهد امشب تورا ببیند، به جای پنجشنبه. فرداشب و بقیه هفته باید در واشینگتن باشد.»

«عالی است. و خبر خوش پلیس چه بود؟»

شپرد با صدای بلند خندید. «یک گندکاری بود. خیلی هیجان‌زده بودند بابت یک تپانچه که پایین رودخانه پیدا کرده بودند. ادعا می‌کردند شماره سریالش مال اسلحه‌ای است که به اسم تو تحویل شده. بهشان گفتم دوباره بررسی کنند - هیچ مردی که آن قدر باهوش باشد که مدیر کارخانه ایلوم بشود، آن قدر احمق نیست که یک تپانچه را همین‌طور ول کند.»

«چه تعریف قشنگی، شپ. اشکالی ندارد از تلفن استفاده کنم؟»

شپرد تلفن را روی میز به طرف او هل داد و برگشت سر امضا کردن: «لاسن شپرد، در غیاب پ. پروتئوس.»

«به او گفتمی خماری داشتم؟»

«لعنت بهش، نه، پل. حسابی برایت لاپوشانی کردم.»

«گفتمی چه‌ام شده؟»

«اعصاب.»

«عالی!» کاترین داشت دفتر کرونر را برای پل می‌گرفت.

کاترین گفت: «دکتر پروتئوس از ایلوم مایل‌اند با دکتر کرونر صحبت کنند. ایشان در پاسخ به تماس دکتر کرونر زنگ زده‌اند.»

آن روز، روز قضاوت معیارها نبود. پل توانسته بود دردسرهای کرونر، شپرد و پلیس را با بی‌اعتنایی تحمل کند. اما حالا، تشریفات آداب رسمی تلفنی خشمگینش کرد - تجمل و تشریفات وقت‌گیری که قهرمانان رتبه‌پرست بهره‌وری با عشق حفظش کرده بودند.

منشی کرونر گفت: «دکتر پروتئوس پشت خط هستند؟ دکتر کرونر تشریف دارند.»

کاترین گفت: «یک لحظه.» بعد گفت: «دکتر پروتئوس، دکتر کرونر حاضرند و با شما صحبت می‌کنند.»

«خیلی خب، پشت خطم.»

کاترین گفت: «دکتر پروتئوس پشت خط هستند.»

«دکتر کروئر، دکتر پروتئوس پشت خط هستند.»

کروئر گفت: «بگویید بفرمایند.»

منشی کروئر گفت: «به دکتر پروتئوس بگویید بفرمایند.»

کاترین گفت: «دکتر پروتئوس، بفرمایید لطفاً.»

«پل پروتئوس هستم، دکتر کروئر. در پاسخ به تماس‌تان زنگ زدم.» زنگ کوچکی به صدا آمد.

«تینگ‌تینگ‌تینگ» صدا کرد و به او فهماند که گفت‌وگوش در حال ضبط شدن است.

«شپرد گفت دچار ناراحتی اعصاب شده‌ای، پسر.»

«نه دقیقاً. یک جور ویروس خفیف.»

«از این‌ها زیاد این دوروبرها هست. خب، حالت آن‌قدر خوب هست که امشب بیایی خانه من؟»

«با کمال میل. چیزی هست که باید بیاورم - موضوع خاصی هست که می‌خواهید دربارهاش صحبت کنیم؟»

شپرد با صدایی نمایشی و آهسته گفت: «مثل پیتسبرگ؟»

«نه، نه، کاملاً دوستانه، پل - فقط یک گپ خوب، همین. مدت‌هاست با هم یک گفت‌وگوی خوب و دوستانه نداشته‌ایم. من و مام فقط دوست داریم دوستانه ببینیمت.»

پل به گذشته فکر کرد. یک سال بود که به دیدارهای «دوستانه» کروئر دعوت نشده بود؛ از وقتی که برای آخرین افزایش حقوقش سبک‌سنگینش کرده بودند. «به نظر خوش می‌گذرد. چه ساعتی؟»

«هشت، هشت‌ونیم.»

«و آنی‌تا هم دعوت است؟» اشتباه بود. بی‌فکر از دهانش پرید.

«البته! تو که هیچ‌وقت بدون او به ملاقات دوستانه نمی‌روی، می‌روی؟»

«اوه، نه قربان.»

«امیدوارم همین‌طور باشد.» خنده‌ای تشریفاتی کرد. «خب، خداحافظ.»

شپرد گفت: «چی گفت؟»

«گفت تو هیچ حق لعنتی‌ای نداشتی آن گزارش‌ها را به‌جای من امضا کنی. گفت کاترین فینچ باید فوراً اسم تورا با پاک‌کن جوهر از رویشان پاک کند.»

شپرد ایستاد و گفت: «هی، یک لحظه صبر کن.»

پل دید که همه کسوهای میز نیمه‌بلند. در کشوی پایینی، سر بطری خالی ویسکی کاملاً پیدا بود. یکی‌یکی، با شتاب، کسوها را محکم بست. وقتی به کشوی پایینی رسید، بطری را بیرون آورد و جلوی شپرد گرفت. «بیا - این را می‌خواهی؟ شاید یک روزی به درد بخورد. همه‌جایش پُر از اثر انگشت من است.»

شپرد مشتاقانه گفت: «می‌خواهی اخراج کنی - همینه؟ می‌خواهی جلوی کرومر ازش مسئله بسازی؟ بزن بریم. من هر وقت بخوای آماده‌ام. ببینیم می‌توانی ثابتش کنی یا نه.»

«برو همون گوری که ازش اومدی. یالا. از این دفتر برو بیرون، و برنگرد مگر اینکه خودم بگویم برگردی. کاترین!»
«بله؟»

«اگر دکتر شپرد دوباره بدون اجازه وارد این دفتر شد، به او شلیک کن.»

شپرد در را کوبید، پیش کاترین به پل بدویراه گفت و رفت.

کاترین گفت: «دکتر پروتئوس، پلیس پشت خط است.»

پل با قدم‌های تند از دفتر بیرون رفت و به خانه برگشت.

روز مرخصی خدمتکار بود، و پل آنیتارا در آشپزخانه پیدا کرد؛ تصویر تمام‌عیار خانه‌داری، منهای بچه‌ها.

آشپزخانه، به تعبیری، همان چیزی بود که آنیتا از خودش به دنیا داده بود. در طراحی‌اش، تمام رنج و آتش جهنمی خلاقیت را تجربه کرده بود - شکنجه‌شده از تردید، نفرین‌کنان محدودیت‌هایش، و در آن واحد گرسنه و ترسان از نظر دیگران. حالا کار تمام شده بود و تحسین می‌شد، و حکم همگان این بود: آنیتا هنرمند است.

اتاقی بزرگ و دل‌باز بود، بزرگ‌تر از بیشتر اتاق‌های نشیمن. تیرهای زبر تراش سقف را از یک انبار قدیمی آورده بودند و با پیچ‌های پنهانی که در سله‌خانه کار گذاشته شده بود، سر جایشان نگه داشته بودند. دیوارها را تا نیمه با تخته‌های کاج پوشانده بودند؛ کاجی که با شن‌پاشی، رنگ و روی کهنگی گرفته بود و روغن بزرک به آن پتینه‌ای نرم و زردفام داده بود.

یک شومینه عظیم و یک اجاق هلندی سنگ‌چین یک دیوار را به کلی پُر کرده بود. بالای آن‌ها یک تفنگ بلند سرپُر، یک شاخ باروت و یک کیسه گلوله آویزان بود. روی رف شومینه قالب‌های شمع، آسیاب قهوه، اتو و سه پایه آن، و یک کتری زنگ‌زده گذاشته بودند. دیگ آهنی بزرگی، آن قدر بزرگ که می‌شد یک مبلغ مذهبی را تویش جوشاند، از سر بازوی بلندی در شومینه آویزان بود و پایین آن، مثل بچه‌های سیاهش، چند قابلمه کوچک خوشه کرده بودند. یک مشک چوبی کره‌گیری در را باز نگه داشته بود و خوشه‌های ذرت با فاصله‌هایی حساب‌شده برای جلوه بیشتر، از قاب‌کاری‌ها آویزان بود. یک دایس بلند دسته‌دار قدیمی در یکی از گوشه‌ها تکیه داده بود و دو صندوقی راک بوستونی روی قالیچه‌ای قلاب‌بافی شده رو به شومینه سرد قرار داشت؛ همان‌جا که دیگ بی‌صاحب هیچ‌وقت به جوش نمی‌آید.

پل چشم‌هایش را باریک کرد و همه‌چیز را از میدان دید خود بیرون راند، جز همان تابلوی عهد استعمار؛ و مجسم کرد که او و آنیتا تا این حد پیش رفته و به دل طبیعت وحشی و بکر ایالت‌های شمالی نفوذ کرده‌اند، در حالی که نزدیک‌ترین همسایه‌شان بیست و هشت مایل آن طرف‌تر بود. آنیتا داشت برای زمستان سخت پیش رو صابون، شمع و لباس‌های پشمی ضخیم درست می‌کرد و خود او هم، اگر نمی‌خواستند از گرسنگی بمیرند، باید گلوله قالب می‌زد و به شکار خرس می‌رفت. با تمرکز عمیق روی این توهم، پل توانست حسی از قدردانی مطلق را نسبت به حضور آنیتا در وجودش بیدار کند؛ تا خدا را برای داشتن زنی در کنارش شکر گوید، زنی که قرار بود در انجام حجم هولناک کارهایی که صرفاً برای بقا لازم بود، یاری‌اش کند. در تخیلاتش، وقتی یک خرس شکار کرد و برای آنیتا به خانه آورد و آنیتا پوستش را کند و گوشتش

را نمک‌سود کرد، پل شور و انگیزه‌ای عظیم را در خود حس کرد؛ این‌که هر دوی آن‌ها با تکیه بر عضله و غیرت، کوهی از گوشت قرمز و لذیذ را از جهانی نامهربان و بی‌رحم به چنگ آورده بودند. و او باز هم گلوله‌های بیشتری قالب می‌زد و آنیتا از چربی خرس، شمع و صابون بیشتری می‌ساخت؛ تا این‌که در اواخر شب، پل و آنیتا خسته و کوفته و عرق‌کرده، با هم روی توده‌ای از گاه در گوشه اتاق می‌افتادند، عشق‌بازی می‌کردند و تا سپیددم سوزان و استخوان‌سوز، به خوابی عمیق فرو می‌رفتند...

ماشین لباس‌شویی خودکار صدا کرد: «اوردل اوردل اوردل. اوردل اوردل اور دل!»

پل با بی‌میلی گذاشت میدان دیدش بازتر شود و آن سوی اتاق را هم در بر بگیرد؛ جایی که آنیتا روی صندلی پشت نردبانی، روبه‌روی بوفه گیلای نشسته بود که کنسول رخت‌شویی را پنهان می‌کرد. کنسول از بوفه بیرون کشیده شده بود؛ نمای کشوها و درهای بوفه، یک تکه بزرگ بود و بوفه را به چیزی شبیه یک گلاژ کوچک برای دستگاه‌های رخت‌شویی تبدیل می‌کرد. درهای کابینت گوشه باز بود و صفحه تلویزیون را نشان می‌داد که آنیتا با دقت تماشا می‌کرد. دکتری داشت به پیرزنی می‌گفت نوه‌اش احتمالاً تا آخر عمر از کمر به پایین فلج خواهد ماند.

کنسول صدا کرد: «اوردل اوردل اوردل.» آنیتا توجهی نکرد. «زنیک. بازرواپ!» صدای زنگ‌های کوچک بلند شد. باز هم آن را نادیده گرفت. «آرزوززززز. فرومپ!» در بالای کنسول ناگهان باز شد و سبدهای خشک مثل گل داوودی بزرگی از آن بیرون شکفت؛ سفید، خوش‌بو و بی‌لکه.

پل گفت: «سلام.»

آنیتا با حرکت دست به او فهماند ساکت باشد و صبر کند تا برنامه تمام شود، یعنی تبلیغش هم تمام شود. سرانجام گفت: «خیلی خب،» و صدارا کم کرد. «کت‌وشلوار آبی‌ات روی تخت آماده است.»

«اوه؟ برای چی؟»

«یعنی چه برای چی؟ برای رفتن پیش کرونر.»

«تو از کجا فهمیدی؟»

«لاس‌ن شپردزنگ زد و خبر داد.»

«چه لطف بی‌اندازه‌ای.»

«خوب است یکی هست به من بگوید چه خبر است، چون تو که نمی‌گویی.»

«دیگر چه گفت؟»

«گفت از روی قیافه داغانانت در بعدازظهر امروز، حدس می‌زند که تو و فیئرتی حتماً حسابی بهتان خوش گذشته است.»

«او به اندازه من از ماجرا خبر دارد.»

آنیتا سیگاری روشن کرد، کبریت را با حالتی نمایشی خاموش کرد، و از میان دودی که از بینی بیرون می‌داد چشم‌هایش را تنگ کرد. «دختر هم بود، پل؟»

«یه جهرایی، آره. مارتا و باربلا. از من نپرس کی با کی بود.»

«با؟»

«نشسته بود یعنی.»

در صندلی کز کرد، با جدیت به بیرون پنجره چشم دوخت و با پک‌های تند و سطحی، سیگارش را روشن و داغ نگه داشت؛ چشمانش از فوله‌های پرشور دودی که از بینی‌اش بیرون می‌زد، به اشک نشسته بود. گفت: «اگر دلت نمی‌خواهد، مجبور نیستی چیزی دربره‌اش به من بگویی.»

«نمی‌گویم، چون یادم نمی‌آید.» شروع کرد به خندیدن. «اسم یکی باربرا بود، اسم آن یکی مارتا، و بعد از آن، به قول معروف، همه چیز سیاه شد.»

«پس نمی‌دانی چه اتفاقی افتاد؟ یعنی، هر چیزی ممکن بوده اتفاق افتاده باشد؟»

لبخندش خشکید. منظورش این است که واقعاً همه چیز جلو چشمانم تیره و تار شد و اصلاً امکان نداشت اتفاقی افتاده باشد. من فقط تکه‌ای گل رس بودم که گوشه یک غرفه کز کرده بود.

«و هیچ چیز یادت نیست؟»

مردی به نام آلفی را به یاد می‌آورم که نانش را از راه کلاه‌برداری در تلویزیون ترمی آورد؛ مردی به نام لوک لاباتک که هر لباسی بپوشد، همان آدم می‌شود؛ کشیشی که از دیدن رو به فنا رفتن دنیا کیف می‌کند، و ...»

«... و باربرا و مارتا.»

«و باربرا و مارتا. و رژه‌ها - خدای من، رژه‌ها.»

«حالت بهتر شد؟»

«نه. اما حال تو باید بهتر شده باشد، چون فکر می‌کنم فینرتی یک خانه تزه و یک دوست تزه پیدا کرده.»

«خدارا شکر. می‌خواهم امشب برای کرونر روشن کنی که او خودش را به مهمان‌نوازی ما تحمیل کرد، و ما هم به اندازه هرکس دیگری از او نلذاحت بودیم.»

«این کاملاً درست نیست.»

«خب، اگر این قدر دوستش داری، برای خودت نگاهش دار.»

در میز تحریر مدرسه‌ای مانده‌اش را بلند کرد، همان‌جا که منوهای روزانه را می‌نوشت و ته‌چک‌هاش را با صورت حساب‌های بانک تطبیق می‌داد، و از داخلش سه برگ کاغذ بیرون آورد. «می‌دانم فکر می‌کنی من احمقم، اما درست انجام دادن کلرها ارزش کمی زحمت را دارد، پل.»

برگه‌ها حاوی نوعی طرح کلی بودند، با بخش‌های اصلی که با اعداد رومی جدا شده بودند، و با زیرزیرزیربخش‌هایی تا حد (الف). پل تصادفی، و در حالی که سردردش جان تزه‌ای می‌گرفت، مورد A.، I.، a. III. را انتخاب کرد: «سیگار نکش. کرونر دارد عادت را ترک می‌کند.»

آنی‌تا گفت: «شاید اگر بلندبلند بخوانی کمک کند.»

«شاید بهتر باشد تنها بخوانم، جایی که حواسم پرت نشود.»

«بیشتر بعدازظهر صرفش شد.»

«حتماً همین‌طور است. کامل‌ترین کاری است که تا حالا کرده‌ای. ممنون، عزیزم، قدرش را می‌دانم.»

«دوستت دارم، پل.»

«دوستت دارم، آنیتا.»

«عزیزم - دربره‌ مارتا و باربرا -»

«به تو قول می‌دهم، بهشان دست نزنم.»

«می‌خواستم بپرسم، کسی تورا با آن‌ها دیده؟»

«فکر کنم چرا، اما هیچ‌کس مهمی نه. قطعاً شپرد نه.»

«اگر این قضیه یک‌وقت به گوش کروئر برسد، نمی‌دانم چه کار می‌کنم. شاید مشروب خوردن را با خنده رد کند، اما زن‌ها -»

پل ناگهان گفت: «با باربرا خوابیدم.»

«فکر می‌کردم همین کار را کرده باشی. این مسئله خودت است.» ظاهراً داشت از گفت‌وگو خسته می‌شد، و بی‌قرار به صفحه تلویزیون نگاه کرد.

«و شپرد دید که با او داشتم از پله‌ها پایین می‌آمدم.»

«پل!»

«شوخی کردم.»

دستش را روی قلبش گذاشت. «آه - خدارا شکر.» پل با نگاهی سنجیده به صفحه تلویزیون گفت: «Summer Loves.»

«چی؟»

«گروه موسیقی - دلرند «Summer Loves» می‌زنند.» چند تکه‌اش را سوت زد.

«از کجا می‌فهمی، وقتی صدا بسته است؟»

«بفرما، روشنش کن.»

او بی‌حال پیچ را چرخاند، و «Summer loves»، همچون یک کیک عسلی، شیرین اما دیرهضم و سنگین، در فضا جاری شد.

پل، درحالی‌که با ارکستر زمزمه می‌کرد، از پله‌ها به اتاق خوابش رفت و در همان حال طرح کلی را می‌خواند: «IV. A. I. اگر کروزر پرسید چرا پیتسبرگ را می‌خواهی، بگو به این دلیل است که می‌توانی خدمت بیشتری بکنی . . . الف. خانه بزرگ‌تر و افزایش حقوق و اعتبار را کم‌اهمیت جلوه بده.»

پُل، سرگیجه‌وار و مبهم، کم‌کم داشت می‌فهمید که در چشم ساکنان هر دو کرانه رودخانه، از خودش یک احمق تمام‌عیار ساخته است. فریاد دیشب خود را به یاد آورد: «ما باید وسط پل به هم برسیم!» و با خود به این نتیجه رسید که او احتمالاً تنها کسی است که به این سفر و ماموریت علاقه دارد؛ تنها کسی که چندان اهمیتی نمی‌داد در کدام سمت رودخانه ایستاده است

اگر تلاش برای تبدیل شدن به مسیحای جدید با موفقیت روبرو شده بود، و اگر ساکنان کرانه‌های شمالی و جنوبی رودخانه وسط آن پل به هم می‌رسیدند و پل میان آن‌ها می‌ایستاد، خودش هم کمترین ایده‌ای نداشت که در قدم بعدی باید چه غلطی بکند. او با تمام وجود می‌دانست که وضعیت بشر، گندکاری هولناکی بیش نیست؛ اما این گندکاری چنان منطقی و هوشمندانه حاصل شده بود که نمی‌توانست بفهمد تاریخ چطور ممکن بود به جایی جز این ختم شود.

پُل در ذهن خود حساب‌کتاب پیچیده‌ای کرد - حساب پس‌اندازش به‌اضافه اوراق بهادار، به‌اضافه خانه و ماشین‌هایش - و با خود اندیشید که آیا دلایلی‌اش آن قدر هست که بتواند به همین سادگی همه‌چیز را ببوسد و کنار بگذارد؟ تا دیگر ابزار دست هیچ نظام عقیدتی یا بازیچه‌ی هیچ هوس تاریخی نشود که ممکن است زندگی کسی را به آتش بکشد. تا در خانه‌ای در کنار جاده زندگی کند...